

۱۰

بچیز یزدان وامهرسپندان (۱) توخشا (توزنده - عمل کننده) و جان سپارباش.

بکیتی ره ایزدی توختن
براه خدا و امهر آسپند
بود مینوی توشه اند و ختن
بجان کوش تا وارهی از گزند

۱۱

راز بزنان مبر .

بزن راز پنهان مکن آشکار
همان کبودکان را بفرهنگ دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش ، یاره مکوی

نیوشنده باش و سخن در پذیر
ز گفتار بیمایه لب باز بند
پس و پیش پاسخ به پیمانہ گیر
به بیگاہ بر روی مردم مخند

۱۳

زن و فرزند خویشان جدا از فرهنگ بمهل ، کت تیمار ویش (رنج و غم) گران
نرسد ویشیمان نشوی .

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا
کش آرد پشیمانی بیکران
زن و کبودک مردم پارسا
برد بیش و تیمار و رنج گران

۱۴ - ۱۵

بیگاہ مخند . پیش و پس پاسخ به پیمانہ گیر (پیمان - اندازه)

به بیگاہ بر روی
پس و پیش پاسخ

۱۶

به هیچکس افسوس (استهزاء) مکن .

مکن هیچ افسوس با مردمان
کز افسوسیا نند مردم رمان

۱۷-۱۸-۱۹-۲۰

با دژ آگاه (نادان و بی تربیت) مرد همراز مباح .

باخشمکین مردم همره مباح

باخلج (پوچ و پست) مردم سگالش (هم مشورت) مشو .

با بسیار خواسته مرد (متمول) هم خورش مباح .

سگالش مکن با خلج مرد زفت
مگو با دژ آگاه راز نهفت

مثنویات بهار

ابا خشمگین مرد همره مباح
مشو هیچ همباز پر خواسته
هم آواز مرد دژ آ که مباح
که گردد ترا خواسته کاسته

۴۱

بامست مرد همخورش مشو.

مشو همخور و خفت با مست مرد
که آمیزش مست رنجست و درد

۴۲

از بد گوهر مرد، و بد نخمه مرد افام مستان و مده، چه و خش (۱) (ریح) گران
باید دادن و همه گاه بدرخانه تو بایستد و همیشه پیامبر بدرگاه تو برپای دارد و
ترا زیان گران از وی باشد.

بید گوهران و ام هرگز مده
هم از بد نژادان و بد گوهران
پی زر در استد همی بر درت
زیان هابسی هست از ایدر ترا
چو دادی بر آن خواسته دل منه
مکن و ام کشر هست و خشی گران
پیمبر فرستد همی در برت
مکن و ام از مرد بد گوهرها

۴۳

دشن چشم (بد چشم) مرد بیاری مگیر.

مشو هیچ با مرد بد چشم یار
که بد چشم مردم نیاید بکار

۴۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای

به رشکاوران هیچ منمای زر
بپر هیز از سیزک بی هنر

۴۵

اندر پادشاهان وزیر (کزیر؟ چاره و تدبیر) بدروغ بیابان مبر (۲)

چو پیدا شدت نزد شاهان فروغ
سخن جز بآئین دانش مگوی
نگر تا نگوئی بدیشان دروغ
که نزد شهان باشدت آبروی

۴۶

از سیزک (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو

مکن گوش هرگز بمرد دروغ
که در گفته هایش نبینی فروغ

۱- و خش اسم مصدر است از نمو و زیاد شدن و بالا گرفتن و اینجا بمعنی ریح و تنزیل پول است.

۲- دراصل: عل حتمو، هزوارش است که پهلوی آن انباشتن و معنی آن تمام کردن و ختم نمودن

و بیابان بردن است.

۲۷

به بادافره بر مردمان کردن ، ورنديك (برنده - تندرو) مباش .
بیادافره اندر مشو تند و تیز کسی را بگیتی میازار نیز

۲۸ - ۲۹

اندر خوردن بامردم همچشمی و پیکار مکن ، مردم را مزین .
مشو درخورش با کسان هم نبرد دل میزبان را میاور بدرد

۳۰

گاه را مکوش .
به بیگاه کوشش مکن بهر جاه که جاهت بسته بهنگام و گاه

۳۱

با آزادچهر مرد (نجیب مرد) کار آگاه و وزیرك و خوشخیم مرد ، همپرسی
(صحبت) کن و دوست باش .
بکار آگهان بر ، بیفزای مهر همان زیرك و مرد آزادچهر
بخوشخوی مردم در آمیز گرم سخن پرس و پیش آر آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بارگران باتونباشد .
شوی چون به پیکار جنگاوران نگر تا نباشدت بارگران

۳۳

از کینه‌ور مرد پادشاه (صاحب نفوذ) دورباش
ز دارای کین توز دوری گزین همان به که شناسدت مرد کین

۳۴

بادبیر مرد همال (خصم) مباش .
سخنگوی داننده را دوست گیر پیر هیز از خشم مرد دبیر
مزن پنجه با مرد دانش پروه مهلتات دشمن شوند این گروه

۳۵

بامرد یاوه گوی را زخود آشکار مکن .
مکن راز با مردم یاوه گوی که رازت پراکنده سازد بگوی

۳۶

پیشگاه مرد دانارا گرامی دار و ازوی سخن پرس و سخنش بشنو .
بر مرد داننده خاموش باش سخن پرس و دیگر همه گوش باش
خردمند استاده در پیشگاه نگر تاچه گوید به بیگاه و گاه

۳۷

بهیچکس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ
میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسیکه او را شرم نیست ازش خواسته مکیر.

اگر وام خواهی زیاران بخواه
ز بی شرم زر خواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه (۱) را هیچ چیز گرومنه.

کسی کش بچیز تو چشمست نیز
گروگان مننه در برش هیچ چیز

۴۰

نه بر است ونه بدروغ سو کند مخور.

ز سو کند خوردن سخن کاستست
مخور کردروغ است اگر راستست

۴۱

چون ترا کتخدائی کردن کام است ، نخست هزینه (نفقه) بمیان کن .

چو بر کتخدائی بیستی میان
نخستین هزینه بنه در میان
که گر بی هزینه بخواهی بیوک
دوشنبه بود سور و آدینه سوک

۴۲

خویشتن را زن ، خود بخواه .

پس آنکه خود از بهر خود خواه زن
بدلخواه بگزین یکی شاه زن

۴۳

اگر ت خواسته بود ، نخست آب ورز (۲) وزمین بیش بخر چه اگر بر ندهد
هر آینه اش بن بمیان باشد .

گرت خواسته باشد اندر کمر
نخست آب ورز و زمینی بخر
کز آن ورز اگر هیچ ناید بدست
بن و بیخ باری بجای خود است

۴۴

چند تواند بود (۳) مردم [را] بزبان میازار .

همی تا توانی سخن نرم دار
دل مردمان با سخن گرم دار

۱- این لغت در فرهنگها نیست . پارسیان آنرا بدکار معنی کرده اند ، لیکن گمان نویسنده آنست که مقصود مرد بد چشم و چشم بمال کسان دارنده باشد . چه برای بدکار لغتی دیگر هست از قبیل روت کار و تتر - بزه کار و غیره .

۲- آب ورز لغتی است مرکب از آب و زراعت .

۳- اصل : « چند تواناد » بوده است و ما بمناسبت تفهیم معنی آنرا تغییر دادیم . یعنی آنچه میتوانی

۴۵

مرو بر کین و زیان مردمان .

کسی را میازار در گفتگوی

بکین و زیان کسان ره میوی

۴۶

بخواسته چند که توان (۳) رادی کن .

گرت خواسته هست از آن خواسته

رخ زاد مردی کن آراسته

۴۷

برهیچکس فریفتاری (فریبندگی) مکن ، که تونیز بسیار دردمند نشوی (نل):
بکسی فریفته مشو - هم معنی میدهد .

مزن گام با کس براه فریب

که این راه دارد سراندر نشیب

۴۸

پیشوا مرد ، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنش بپذیر .

مه و پیشوا را گرامی شمار

سخنشان بجان و بدل بر گمار

۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مگیر .

اگر وام خواهی زیاران . . .

۵۰

شرم کین زن اگر باتو دوست بود [ویرا] بزنی ، برزیرک مرد داناده ، چه زیرک
ودانامرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بروی پراکنده و گونه گونه
خوربار ازوی برآید .

گرت خویش باشد زن شرمکین

ورا شوی دانای زیرک گزین

جوان خردمند داننده راه

بود همچو ورزیده خاک سیاه

که چون از برش تخم پیرا کنی

از او گونه گون لاله و گل چنی

۵۱ - ۵۲

آشکاره گوی باش (صریح اللهجه) . بجز باندیشه سخن مگوی .

سخن جز به اندیشه با کس مکن

یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

به مرد بی آئین هر آینه وامده

بمرد بد آئین مده وام هیچ

و گرو ام خواهد ازو رخ پیچ

که وام دادن ره داد پوی

به آئین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار .

که باشد زن با خرد دستیار

زن با خرد را ز جان دوست دار

هشیوار و آرام و آزر مگین

زنی جوی فرزانه و شرمگین

۵۵

خوب خیم و درست و کار آگاه مرد اگر چه درویش است همه دامادی گیر ،
هر آینه او را خواسته از زندان برسد .

چو دخت از تو خواهد بیایدش داد

تهی دست مرد جوانمرد راد

نباشد ز درویشیش هیچ بیم

چو شد مرد ، کار آگاه و خوب خیم

که او را ز زندان رسد خواسته

چه باک از نه بالایش آراسته

۵۶

بمردمه سال (۱) (زیادسال) افسوس (استهزاء) مکن ، چه تو نیز بسیارمه سال شوی .

بویژه به مه سال مرد کهن

بمردم بر افسوس و خواری مکن

همان بینی از ریدکان (۲) هژیر

که روزی نو مهسال کردی و پیر

۵۷

تا آمرزیده مرد آزمان را بزندان مکن (ن ل : نا آمرزیده مرد نافرمان را
زندان بان مکن) گزیده و بزرگ مردم و هشیار مرد را ابر بند زندان بان کن .

میفکن نهال بر و مند را

بزندان مکن آبر و مند را

بزندان مر او را نگهبان مکن

(جوان گنه گاره دربان مکن

ندارد ترا بی گمان نیز پاس

کسی کاو ندارد ز زندان هراس

بزرگ و هشوار و پاکیزه دین

بزندان بگمار مردی گزین

۵۸

اگر پسری بودت به برنائی به دبیرستان ده ، چه دبیری چشم روشنی است .

دبیری بیاموزش اندر میان

چو داری پسر ده بفرهنگیان

دلش خرم و مغز کاشن کند

دبیری ورا دیده روشن کند

۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه و تأمل) گوی ، چه سخنی است [که] گفتن به و سخنی
هست که پائیدن (تأمل) و آن پائیدن به از آن گفتن

نگه کن بدان گفته خویشتن

پو خواهی به تیزی سرائی سخن

۱- اصل : مسدات وور ، مسدات تر ، مسته وور بمعنی پر عمر تر است چه مس یعنی مه و داد یعنی عمر .

۲- ریدك و ریدك . پسر بچه و جوان

بسا گفته کانرا نبایست گفت
بجای خموشی سخن سر مکن
بسا گفته کانرا نباید نهفت
بجای سخن لب مبنداز سخن

۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن

بجو راستگو مرد، پیغامبر
کجاراست آید پیامت بسر

۶۱

زده مرد (۱) [را] استوار مدار ، وآپریکان (آبرومند) مرد [را] چگونه که آئین
بود ، هزینه باو ده .

کسی کش فکندی و کردیش خوار
چو خواهی کنی دستگیری ز کس
مدارش به نزدیک خویش استوار
بجوی آبرومند نا دسترس

۶۲ - ۶۳ - ۶۴

سخن چرب گوش ، گوش چرب دار ، منش فرارون (والا) دار (۲)
ستوده گوش باش و والا منش
خجسته نهاد و فرارون کنش

۶۵

خویشتن مستای تا فرارون کنش باشی .

مکن خود ستائی که وارون شوی
بوارونگی کی فرارون شوی

۶۶

اندرخدایان و پادشاهان ناآمرزیده مباش .

بنزد خدا و خداوند کار
ز نا مرزی خویشتن شرم دار

۶۷

از داد مه (بزرگتر از خود) و بهمرد سخن پرس .

ز مهسال و به مرد پرسش نیوش
یکایک بگفتارشان دار گوش

۶۸

ازمرد دزد هیچ چیز مگیر و مده و ایشان را ستوه کن .

مکن هیچ با دزد داد و ستد
کزین داد و استد ترا بد رسد

ز بیداد کوتاه کن دست دزد
چنین است فرموده اور مزد

۶۹

بیم و پادافراه دوزخ را به نگرش کن (درنظر بگیر)

تن از دوزخ و بیم روز بدی
نگهدار و باد افره اینزدی

۱- زدمرا برخی بی ارج و پست معنی کرده اند. بمعنی مقتول و مضروب هم آمده . اینجا کسی است که شخص او را پست کرده و افکنده باشد .

۲- فرارون بمعنی والا و مسعود و ملکوتی و متعالی است و دربرهان برعکس معنی شده است .

۷۰

بهر کس و هر چیز و ستار (۱) (ست) و گستاخ مباح

بهر کار گستاخ نتوان بدن
میانجی بهر چیز و هر کار باش

۷۱

خوش فرمان باش که خوش بهر باشی .

بفرمانبری راه نیکی سپار
که خوش بهره یابی ز پروردگار

۷۲-۷۳

بی گناه باش که بی بیم باشی . سپاس دار باش که به نیکوئی ارزانی باشی .

سر بیمناکی گنه کارگی است
همان بیگناهی تناسا نیست

گنه کاره را بیم باشد ز شاه
تقرسد ز کس ، مردم بیگناه

۷۴

یگانه باش که واپریکان (۲) (آبرومند) باشی .

بهر کار یکرنگ و یکروی باش
یگانه شو و پاک و پاکیزه دین

ستوده دل و بافرین خوی باش
که مرد یگانه بود بافرین

۷۵

راست گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی .

جز از راستی هیچ دم بر میار
که باشی بر مردمان استوار

۷۶ - ۷۷ - ۷۸

خردتن (فروتن؟) باش که بسیار دوست شوی . بس دوست باش که نیکنام شوی .

نیکنام باش که خوش زیست باشی .

فروتن شو ایدوست در روزگار
فزون یار مردم نکو نام زیست

که مرد فروتن فزون جست یار
در زندگانی فزون یار کیست

ز نام نکو شاد و پیدرام زیست
فزون یارگی از نکو کار کیست

۱- بستار بضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است . برهان آنرا ست و نا استوار و بکسر اول آورده .

۲- تصور میشود که لغت (بافرین) که همه جا بایک الف و بروزن نازنین آمده و هرگز بادو الف بروزن نانا نازنین نیامده از ریشه (وافرینکان) پهلوی باشد که وار علی المعمول تبدیل بیاء شده بافرینکان شده و سپس بافرین شده است .

۷۹

خوش بهر دیندوست باش که اهره (اشو- مقدس) باشی .
 ز دین دوستی آسمانی شوی ز داد و دهش جاودانی شوی

۸۰

روان پرسیدار (باوجدان و روحانی) باش که بهشتی بوی .
 روانت چو بردارد از بد خروش خروش روانرا ز دل دار گوش
 نگهدار جان را ز کردار زشت که اینست هنجار خرم بهشت

۸۱

دادار باش که گرو زمانی (ملکوتی) شوی .
 ز داد و دهش جاودانی شوی جز این گر کنی زود فانی شوی

۸۲

زن کسان مغریب ، چه بروان گناه گران بود .
 براه زنان دانه دل میاش فریبنده جفت مردم میباش
 زن پارسا را مگردان ز راه که از رهزنی بدتر است این گناه
 روان را گناه گران آورد بس آسیب در دودمان آورد

۸۳

خرد بوده (پست و بی اصل) و پیشوار (؟) مردم را نگاهمدار (تفقد واحسان مکن)
 چه ترا سپاس نخواهد داشت .
 چو گشتی توانگر بداد و دهش فرو مایه پست را بر مکش
 که این مردمان خدا ناشناس ندارند از مرد مهتر سپاس

۸۴

خشم و کین را ، روان خویش تباہ مساز .
 روان را پرداز از خشم و کین که گردد تبه جانت از آن و این

۸۵

بگفتار و کردار چرب و نمازبر (گرم و متواضع باش) چه از نماز بردن پشت
 به نشکند و از چرب پرسیدن دهان کننده نشود .
 بگفتار و کردار شو مهربان نیایشگر و چرب و شیرین زبان
 نه پشت از خمیدن نگیرد شکن نه از چرب گفتار کند دهن

۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به دشچهر (بدذات) مگوی .

میا موز دانش بنا پاکزاد که دانش چراغست و ناپاک باد (۱)

۸۷

چون بانجمن خواهی نشست نزدیک مردم دژ آگاه منشین که نونیز دژ آگاه نباشی

بهر انجمن پاک و پندرام باش پژوهنده و چست و آرام باش
چو خواهی نشستن پژوهنده شو بنزدیک مردان داننده شو
بسوی دژ آگاه مردم مرو بپرهیز و همدوش نادان مشو
مبادا چو بینند آنجا ترا شمارند همباز آنها (۲) ترا

۸۸

بانجمن سور، هر جای که نشینی بجای برترین منشین کت از آن جای نیاهنجند (۳)
و بجای فروتر نشاند .

بسور انجمن جایگه بین درست بدانجای بنشین که در خوردتست
مبادا بر آرندت از آن نشست بجای فروتر نشاند پست
ز فرزانه دهگان شنو پند راست بجائی نشین کت نبایست خاست

۸۹

بخواسته و چیز گیتی گستاخ مباح ، چه خواسته و چیز (مال و منال) گیتی ایدون
همانا چون مرغی است که ازین درخت بر آن درخت نشسته و بهیچ درخت نیاید .

بگنج و بکالای گیتی مناز که کالای گیتی نباید دراز
چو مرغی است گنج و زرو خواسته جهان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی بشاخی بر آید همی بیکشاخ هرگز نباید همی

۱- دشچهر که بناپاک ترجمه شده ، مر کبست از (دش) بضم دال بمعنی بد و (چهر) بمعنی ثراد یعنی بدثراد و ضد آزادچهر است .

۲- در موردی که ضمیر بنوی العقول که در محل توبیخ و تحقیر قرار گرفته باشند بر گردد اسانید فهم آنرا بجای الف و نون بها و الف آورند .
استاد کسائی فرماید :

آنها که نشوند سخن زین پیمبران
درهای حکمتند حکیمان روزگار
اینها که دست خویش چو کشبیل کرده اند
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
وینها که چون خرنده همه از پس درند
اندر میان خلق مزکی داورند

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

۳- آهنجیدن بمعنی بر آوردن و بر کشیدن و آختن است .

۹۰

اندر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان بردار باش ، چه مرد را تا پدر
و مادر زنده اند ، همانا چون شیر اندر بیشه است از هیچکس ترسد و او را که پدر
و مادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی ندوسند (۱) و او هیچ
چیزی نتواند کرد و هر کسی (او را) بخوار دارد .

به نزدیک مام و پدر بنده باش	بفرمان گرای و نیوشنده باش
جوان کش بود زنده مام و پدر	بود چون به بیشه درون شیر تر
چمد اندر آن بیشه نامدار	ترسد ز کس گاه جنگ و شکار
هم آن پور کش مرد مام و پدر	بود چون زنی بیوه و در بدر
کجا زو ربایند هر گونه چیز	نه دست ستیز و نه پای گریز

۹۱

دخت خود را به زیرک و دانامرد ده ، چه زیرک و دانا مرد هر آینه چون زمین
نیکوست . کجا تخم بدو افکند و از او بس جور تآك (؟) اندر آید .

گرت هست دختر ، بداننده ده	زهر شوهری شوی داننده به
بود مرد داننده چون خوب خاک	که دروی نشانند هر گونه تآك

۹۲

اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی ، بکس دشنام مده .

چو خواهی که بد نشنوی از کسان	میاور بد هیچکس بر زبان
------------------------------	------------------------

۹۳

تند هلك گوی (عصبانی و دیوانه وار) مباش ، چه تند هلك گوی مردم چنان
چون آتش است که اندر بیشه افتد و همه مرغ و ماهی بسوزد و هم خرفستر
سوزد (۲) .

مشو در سخن تند و زنجیر خای	که تندی در خشیت خرمن گرای
بود آتش تیز ، گفتار تیز	که در بیشه چیزی نماند به نیز
بسوزد تر و خشك و نزدیک و دور	چه مرغ و چه ماهی چه مار و چه مور

۱- دوسیدن : بمعنی چسبیدن از برای مکیدن و خوردن و دوشیدن .

۲- خرفستر ، و خرفتر ، و خستر بمعنی حشرات و جانوران موزی است که بزعم مزدیسنان از مخلوقات اهریمنانند . مانند مار و کژدم و موریانه و زنبور و غیره

۹۴

با آن مرد کجا پدر و مادر از او آزرده و ناخشنودند همکار مباش کت داد بدوبار (۱)
ندارد - هیچت با آن کس دوستی و دوشارم مباد (۲)

جوانی کز او نیست خشنود باب
هم آزرده زو مادر مهرباب
مشو هیچ همکار چونین کسی
کزان مرد بیداد بینی بسی
بجای تو نیکی ندارد نگاه
ازین دوستان تا توانی مخواه

۹۵

شرم و تنگ بدرا ، روان خویش بدوزخ مسپار .

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ
بدوزخ مرو از پی نام و تنگ

۹۶

سخن دو آئینه (بدورویی و تذبذب) مگوی .

سخن هیچکجه بردو آئین مگوی
که نزد مهان ریزدت آبروی

۹۷

بانجمن جائی که نشینی نزدیک دروغ (گوی) منشین که تونیز بسیار دردمند
نه بوی (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ
کز این دیو مردم نیاید فروغ

۹۸

آسان پای (ضد گرانجان) باش تاروشن چشم باشی .

گرانی مکن در بر مهتران
سبکپای بهتر ز مرد گران
چو اندک روی زود خیزی ز جای
بری چشم روشن بر کد خدای
بیدار تو شادمانی کند
بخرم دلی میزبانی کند
چو اندر نشستن گرانی کنی
سر میزبان را بدرد افکنی

۹۹

شب خیز باش که کارروا باشی .

بتاریکی از خواب بیدار شو
بنام خدا بر سر کار شو
که شب خیز را کار باشد روا
فزون خواب مردم شود بینوا

۱- دوباریدن ، دیدن و نظر کردن و متوجه شدن و مقابل آمدن است ، داد بدو بار نداشتن ، یعنی رعایت عدالت نکردن .

۲- دوشارم ، بمعنی عشق و علقه و آمیزش است .

۱۰۰

دشمن کهن را دوست نومگیر ، چه دشمن کهن چون مارسپاه است که صدساله کین فراموش نکند .

بود دشمن کهنه ، مار سپاه
که صد سال دارد بدل کین نگاه
بدان کینه ور دوستی نو مکن
که ناگه کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست کهن را دوست نو گیر ، چه دوست کهن چون می کهن است که هر چند کهنه تر، بخورش شهریاران بیشتر شایسته و سزاوار .

بجو یار نو از کهن دوستان
که می چون کهن گشت نیکوست آن
کهن یار همچون می لاله رنگ
که هر چ آن کهن تر، گرا نتر بسنگ

۱۰۲

به یزدان آفرین کن ودل برامش دار کت از یزدان فرایش به نیکوئی رسد .
به یزدان نخست آفرین بر شمار
پس آنگاه دل را برامش سپار
کت افزایش آید ز یزدان پاک
ز رامش نگردد دلت درد ناک

۱۰۳

دهیوید (۱) مرد (شاه) را نفرین مکن ، چه شهر پاسبانند ، و نیکوئی بجهانیان اندازند.

شاهنشهان زشت و ناخوش مگوی
کجا پاسبانند بر شهر و کوی
بکشور نکوئی از ایشان رسد
وزیشان بود کیفر کار بد

۱۰۴

وترا گویم ای پسر من نیکوترین دهشیاری بمردمان ، گوهر خرد است ، چه اگر بر کست (۲) خواسته برود و یا چهارپایان بمیرد، خرد بماند .

کسی کاو بگیتی دهشیار زیست
نکو تر و را از خرد چیز نیست
که گرمایه از دست، بر کست، شد
زر و چارپا نیزش از دست شد
چو باشد خرد ، رفته باز آیدش
بناز کسان کی نیاز آیدش

۱- دهیوید ، مرکبست از (دهیو) یعنی مملکت و (ید) بمعنی رئیس - و طبقات مردم از (نمان - خانه) (ویس - خاندان) (زنتو - عشیره) و (دهیو - کشور) ترکیب می شود و رؤسا از اینقرارند : نمان ید ، ویس ید ، زنتوید و دهیوید که رئیس همه است .

۲- بر کست - بفتح با و کاف و سکون سین ، بمعنی حاشا و معاذالله و خدا نکرده است و اسانید (بر کست باد) هم استعمال کرده اند .

کسانی گوید : رود کی استادشاعران جهان بود
و کسانی که آنرا بایاء و اصل لغت (هرگز) دانسته اند خطا گفته اند مانند آندراج .
صدیک از وی نوئی کسانی ، بر کست

۱۰۵

باستوانی و استواری دین کوشش کن چه مهمترین خرسندی دانائی [است] و
بزرگتر از آن امید به مینو است .

بدین کوش و پیوسته خرسند باش
چو دانا بود مرد اُمیدوار
که دانا که دارد امید، آن بهست
بدانش درختی برومند باش
بمینو گراید سر انجام کار
ز دانای نومید، نادان بهست

۱۰۶

همیشه روان خوبستن را فرایاد دار .

همیشه روان را فرا یاد دار
ز کردار نیکو روان شاد دار

۱۰۷

نام خویش را ، خویشکاری (۱) خویش به مهل . (یعنی بمناسبت نام و مقام
از کار و کوشش طفره مزین)

مهل نام را ، خویشکاری زدست
دو گیتی است با مردم خویشکار
که بی خویشکاری شود نام پست
بمینو خوش و در جهان شادخوار

۱۰۸

دست از دزدی و پای از بی خویشکاری رفتن ، و منش از وارونگی و کجی بازدار،
چه کسی که او کرفه کند پاداش یابد و کسیکه گناه کند بادفراه برد .

بدزدی مبر دست و ستوار باش
میرتاب هرگز تن از کار کرد
ز بی خویشکاری نگهدار پای
بهر کار پاداشنی همره است
منش را ز پستی نگهدار باش
که از کار کردن شود مرد ، مرد
که بیکارگی هست پتیاره زای
گنهکاره را سخت باد فره است

۱۰۹

هر که او هیملان (یعنی خصمان) را چاه کند ، خود اندر چاه افتد ،

کسی کاز پی دشمنان کند چاه
خود افتد در آن چاه و گردد تباه

۱۱۰

نیکمرد آساید و بدمرد بیش و اندوه گران برد .

نکو مرد آساید اندر جهان
نکوئی بود جوشن نیکمرد
برد بد کنش مرد رنج گران
بگرد بدی تا توانی مگرد

۱- خویشکاری ، غیرت و پشت کار در کار های آزاد ، و صاحبان فرهنگ آنرا زراعت پیشگی
معنی کرده اند .

۱۱۱

زن گش (بکر) وجوان بزنی بگیر .

زنی خواه دوشیزه و مهربان بدوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی باندازه) خور چه هر که او شراب بی پیمان خورد، بساکنه که از وی آید .

اگر باده نوشی به پیمانۀ نوش
کز افزونی می ز دلها کناه
(و گر گفته من پسند آیدت
(بودسوزیان این می لعل پوش (۱)
بآئین مردان فرزانه نوش
بروید، چو از تند باران گیاه
مخور می که از می گزند آیدت)
زیانش ز تو، سودش از می فروش)

۱۱۳

هر چند س نیک افسون ماران دانی، زود زود دست بهار مبرکت ننگزد، و بر جای بمیراند .

تو ای مرد افسونگر چیره دست
مبادا کت از این دلیری همی
مهر سوی هر مار بر خیره دست
زند زخم و بر جای میری همی

۱۱۴

اگر بس آشنا و آب (یعنی شنا) نیک دانی زود زود به آب ستمه (ظ. ستمه = مخوف) اندر مشو که ترا آب نبرد و بجای بمیری .

شنا گر چه به دانی ای مرد مه
مبادا ز نا که رباید ترا
کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر
بآب ستمبر اندرون پا منه
سبک جان ز تن بر گراید ترا
ننوشد بامید پا زهر، زهر

۱۱۵

هیچ آئین مهر دروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره پسین (۲) نرسد .

مورز ایچ در مهربانی دروغ
وزو فرۀ مردمی کم شود
که روی دورویان بود بی فروغ
بروز پسین کار درهم شود

۱- لعل: لغت سفدی و دراصل لال است .

۲- خوره: یعنی جلالت و شکوه که امروز فره گویند و خوره پسین یعنی شکوه مینوایی و سعادت اخروی، دینشاه (آسیب) معنی کرده است.

۱۱۶

خواستۀ کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و بخواستۀ خود میامیز ، چه که
خواستۀ تونیز ناپیدا و انبیر (محو) گردد ، زیرا خواستۀ ناخویش آفریده چون
با آن خویش (۱) . . .

بتاراج مردم منه پای پیش
که مال تو نیز از میان کم شود
زری کاندرا او دیگری رنج بُرد
چو بر داشتی دسترنج کسان
زر کس میامیز با مال خویش
چو آلوده با مال مردم شود
نبایست آنرا زر خود شمرد
رود دسترنج تو نیز از میان

۱۱۷

. . . (۲) شادمباش ، چه مردم ایدون همانا چون مشک پرباد است که چون باد
از آن بدررود هیچ دراو نماند .

بود نازش مرد دانا بجان
که تن همچو مشکی بود پر ز باد
بجان شاد باش ای پسر تا توان
نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیرخواره است که چون خوئی اندر گرفت بر آن خوی
بایستد ،

بود آدمی کودکی شیر خوار
چو خوئی پذیرد در استد بدان
پذیرنده خوئها بی شمار
نگر تا نگیری تو خوی بدان

۱۱۹

اینجا یک سی روزه کوچک است که از فقره ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آنرا بعد از قسمت
آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم .

۱۴۹

چون نیکوئی بتورسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسید بسیار بغم
مباش ، چه نیکی زمانه با سختی و سختی زمانه با نیکوئی است و هیچ فراز نیست
کش نشیب نه از پیش ، و هیچ نشیب نیست کش فراز نه از پس .

چو نیکی رسد بهرت از آسمان
از اندازه بیرون مشو شادمان

۱- در نسخه انگلساریا (جاماسب آزارنا) چاپ بمبئی که در دست ماست این فقره ناقص است
و خلاصه باید چنین باشد : « مال مردم را تاراج مکن و با مال خود میامیز که مال تونیز در نتیجه آن محو
و ضایع گردد ، زیرا آن مال و خواسته که بکوشش و رنج تو بوجود نیامده است در صورتیکه با مال تو [مخلوط
گردد مال تو را هم از میان میبرد ...] » .

۲- در آغاز این جمله هم چیزی افتاده و آقای دینشاه کلمه (مغرور) را در ترجمه خود افزوده‌اند
و ما در شعر مقدمه دیگری از افکار آذرباد بر آن افزوده‌ایم که مناسب‌تر است .

چو زشتی رسد نیزت از روز کار
مشو نا امید از سر انجام کار
بسا نیکیا کش بدی از پی است
بسا بد که نیکی همال وی است
نشیب و فراز است کار جهان
همیدون بود آشکار و نهان

۱۵۰-۱۵۱

بخوردن خورشها حریص مباش ، و از هر خورشی مخور و زود زود بسور و خورن (۱)
بزرگان مشو که ستوه آور نباشی .

مشو در خورش تند و بسیار خوار
بخوان کسان دست کوتاه دار
بهر خوردنی دست منما دراز
از آن خور کجا هست پیشت فراز
بخوان و بسور بزرگان مرو
و گر رفت باید گران جان مشو
میانه گزین باش در کار و بار
و گرنه ستوه آبی از روز کار

۱۵۲

چهار کار دژ آگاهی (نادانی) و دشمنی و بدی با تن خود کردن است : یکی پادیاوندی
(یعنی : زبردستی و زورمندی) نمودن ، دیگر درویش متکبر که با مردی
توانگر (۲) نبرد آورد ، دیگر مرد پیر ریث خوی (۳) که زن برنا بزنی گیرد و دیگر
مرد گشن (جوان) که زن پیر بزنی کند .

دژ آ که چهار است کز خوی بد
کند دشمنی با تن و جان خود
یکی پاد یاوند مردم گزای
بهر کار و هر چیز زور آزمای
دگر نره درویش با دارو برد (۴)
که با مهتر از خویش جوید نبرد
سه دیگر کهن ساله ریث خوی
که هنگام پیری شود جفت جوی
کرا پیر سر هست جفت جوان
بود دشمن خویشان بی گمان
چهارم جوانی که جوید زنی
شود جفت پیره زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره زن
بود بی گمان دشمن خویشان

۱- خوردن ، بمعنی ناهار است و ظاهراً خوردنگه که نام قصر بهرام بوده و خوردنق معرب آنست هم ازین ماده است . آقای دینشاه دولفت (سور و خورن) را مجلس عیش معنی کرده است .

۲- دراصل پهلوی : درویش ، اهرمنش که باد و دیگر مرد ...

۳- دراصل : ریسک خیم . . . ریسک باید (ریث) باشد که برهان آنرا بمعنی هوی و هوس آورده

۴- دارو برد ، بفتح باء موحده ، بمعنی چوب و چماق - چهدار بمعنی درخت و چوب خشن است و

برد بفتح باء در لهجه گزی اصفهان که لغات اصیل در آن لهجه فراوان است بمعنی بیل و دسته است و دارو برد را فردوسی زیاد در اشعار آورده است .

۱۵۳

مردم دوستی از بنیک منشی (یعنی هواداری اصول) و خوب خیمی (یعنی خوش خوئی)
از خواب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.
قسمت اخیر را طور دیگر هم میتوان معنی کرد: خوش اخلاقی مردم را از خوش
سخنی و آهنگ گفتار (آواز) شان میتوان دانست.

سر خویها ، مردمان دوستی است	نگر تا خداوند این خوی کیست
کسی کش منش ره به بنیاد داشت	بن و بیخ کار جهان یاد داشت
جهان است پیشش یکی خانه‌ای	نه بیند در آنخانه بیگانه‌ای
همه مردمان بستگان ویند	زن و مرد پیوستگان ویند
بجوید دلش مهر برنا و پیر	که از مهر پیوند نبود گزیر
بخوی خوش مردم و رازشان	توان راه بردن از آوازشان

۱۵۴

وترا گویم ای پسر که خرد بمردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و
توفیق) است.

ترا گویم ای پور فرخنده پی	خرد جوی تا کام یابی زوی
که مرد دهشیار را در جهان	خرد از دهشها به اندر نهان
که خود زان خرد کامکاری کند	بدیگر کسان نیز یاری کند

سپروزه آذر باد مار سپندان

از فقرة ۱۱۹ تا فقرة ۱۴۸

هرمزک روز ، می خور و خرم باش .

بهمن روز جامه نوپوش .

اردی بهشت روز ، به آتشگاه شو .

شهریور روز شادباش .

سپندار مذ روز ورز زمین پیش گیر .

خورداد روز جوی کن .

امرداد روز دار و درخت نشان .

دی باذر روز ، سرشوی و موی و ناخن پیرای .

آذر روز ، برآه شو و نان میزچه گناه گران بود .

آبان روز از آب پهریز کن و آب را میازار .
خور روز ، كودك بدبیرستان ده تادبیر وفرزانه شود .
ماه روز ، شراب خور و بادوستان نیکپرسش (خوش صحبتی و به احوالپرسی رفتن) کن و از ماه خدای ، آمدگار بخواه .
تیر روز ، كودك به تیراندازی و نبرد و سواری آموختن فرست .
گوش روز ، پرورش گوساله کن و گاو به ورز آموز .
دی بمهر روز . سرشوی و موی و ناخن پیرای وانگور از رزان باز بچرخشت افکن تا بهتر شود .
مهر روز اگر ترا از کسی مستمندی رسیده است پیش مهر بایست از مهرداوری بخواه و گرجش (ظ : گریه) کن .
سروش روز ، بختاری (بضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش اهر و (مقدس) آیف (۱) بخواه .
رشن روز ، روز کار سبك (یعنی : کار روزانه مختصر) و کار های ستایش و نیایش اندر فرارونی پیش گیر .
فروردین روز ، سوگند مخور و آنروز ستایش فروهر یا کان و اشویان کن تا خشنودتر شوند .
بهرام روز ، خان و مان بن افکن تازود بفرجام رسد ، و بر رزم و کارزار شو تا به پیروزی باز آیی .
رام روز ، زن خواه و کار و رامش گیر و پیش دادوران شو تا به پیروزی و بختگی (آزادی و کامروائی) باز گردی .
باد روز ، درنگی (تأمل) کن و کارنو مپیوند .
دی بدین روز ، کارهای یزشتی و ستایش گری کن و زن بخانه بر ، و موی و ناخن پیرای و جامه پوش .
دین روز ، خرفستر کش (خرفستر حیوانات موزی مانند مار و کژدم و زنبور و موربانه و گرگ و غیره که کشتن آنها نوعی از ثوابهاست) .
ارد روز ، هر چیزی نوبخر و آنرا بخانه بر .
اشاد روز ، اسب و گاو و ستور بر کشن (لقاح) افکن تا بدرستی بار آورند (۲)
آسمان روز ، براه دور شو تا بدرستی باز آیی .
زمیاد روز دارو مخور .
مار سفند روز ، جامه افزای و بدوز و ببوش و زن بزنی گیر که فرزند تیزویر (ویر) هوش و حافظه) نیک زاید .
انیران روز ، موی و ناخن پیرای و زنی بزنی گیر که فرزند نامدار (۳) زاید .

(۱) دراصل : آیف . هم آمد و هم مراد و هم استعانت و استمداد معنی میدهد .

(۲) دراصل : باز آیند ، وظ . اشتباه است یا مراد بار آوردن و زادن باشد .

(۳) دراصل : نام چشتی ، بضم (چ) بمعنی نام دار و شهرت یا نامداری و نامجوئی است .

اینک منظومه سی روزه آذرباد مارسپندان

بهر روز کاری بجای آوری
 خوری می به آئین جمشید جم
 پرستش کنی روز (اردی بهشت)
 کنی در (سپندار مذ) کشت کار
 (بمرداد) بیخ نو اندر نشان
 به پیرای ناخن، بیارای موی
 بدینروز نیکست رفتن براه
 میالای و مازار آب روان
 که گردد دبیری خردمند و به
 زماه خدای آمد کار خواه
 نبرد و سواری و پرتاب تیر
 بیند و بیاموز بر گاو، و رز
 سر و تن بشوی و بیارای چهر
 بچرخشت افکن می سور را
 شو اندر بر مهر کیتی فروز
 که داد تو گیرد ز دشمن خدای
 روان را و تن را توان خواه و توش
 وزو جوی آیفی فرجام خویش
 روان را ز یاد خدا توشه ده
 که زشتست ویژه بروزی چنین
 که فرورد از او یافت این بهر را

بود ماه سی روز تا بنگری
 سزد گر (بهرمزد) باشی خرم
 به (بهرمن) کنی جامه ها نوبرشت
 (بشهریور) اندر شوی شاد خوار
 (بخورداد) جوی نوین کن روان
 (بدی باذر) اندر سر و تن بشوی
 به (آذر) میز نان که دارد گناه
 به (آبان) به پرهیز از آب ایجوان
 به (خورروز)، کودك باستاد ده
 بخور باده با دوستان، روز (ماه)
 بفرمای بر کودکان روز (تیر)
 (بگوش) اندرون گاو ساله بمرز
 به پیرای ناخن چوشد دی (بمهر)
 جدا کن ز شاخ رز انگور را
 اگر مستمندی ز کس (مهر) روز
 فشان اشك و زو دادخواهی نمای
 بروز (سروش) از خجسته سروش
 از او خواه آزادی کام خویش
 به (رشن) اندرون کار سنگین بنه
 مخور هیچ سو کند در (فرودین)
 ستای اندرین روز فروهر را

مثنویات بهار

که پاکان شوند از تو خشنودتر
 سوی رزم شوگر توئی رزم توز
 همت کاخ و ایوان بود پایدار
 که رامش خوشست اندرین روز و کام
 درین روز رو تا شوی کام ران
 نپیوندی امروز کار از نوی
 سرو تن بشو، ناخن و مو بچین
 دل از یاد یزدان پرو لب خموش
 بکش هرچه خرفسترست اندر آن
 دد و دام و با مردمان دشمن اند
 نوا نو بخر چیز و با خانه بر
 به گشن افکنی مایه گیرند وزور
 که باز آیی آسان سوی خان خویش
 به (زمیاد) روز ایچ دارو مخور
 که فرزند نیک آید و تیزویر
 بدوز و پیوش و بیارای بر
 همان ناخن و موی پیراستن
 شود کودکش در جهان نامور

نیایش کن امروز بر فروهر
 پی خانه افکن به (بهرام) روز
 که پیروز باز آیی از کارزار
 زن ار برد خواهی، بیر روز (رام)
 و گر باشدت کار با داوران
 سزد روز (باد) ار درنگی شوی
 چو روز نیایش بود (دی بدین)
 زن نو بیس جامه نو پیوش
 بود روز (دین)، مرگ خرفستران
 که خرفستران یار اهریمن اند
 بیسازار شو روز (ارد) ای پسر
 در (اشتاد) روز اسب و گاو و ستور
 ره دور گیر (آسمان) روز پیش
 گرت خوردن دارو افتد بسر
 زن تازه در (مار اسفند) گیر
 درین روز جامه بیفزای بر
 (انیران) بود نیک زن خواستن
 زنی کاندرین روز گیری بیر

خاتمه

انوشه روان باد آذرباد مارسفندان، که این اندرز کرد و نیز این فرمان داد.

که این گفتها گفت و این پند داد.

انوشهر و ان باد آنمرد راد

مثنویات بهار

وان خط خوب چون پرتاووس
جان فزا تر ز عهد برنائی
شعرو خط خوش از که قرض کنم
چون تو انم جواب خواجه نوشت
حفظ شد بسکه کردمش تکرار
نامه خواجه را نشان دادم
هست مردی چنین میانه ما
در چنین نامه یادی از من کرد
عجز ما را حساب کرده بود

* * *

در میان رجال فردی تو
ادعای سخنوری نرسد
وان مقام بلند و خلق عظیم
بو که ما را بشبهه اندازد
باهمه سر بلندی افتاده است
هر چه افتاده تر ، گرامی تر
گرم از افتاد کیست بازارش
زان بر افتادگان نظر داری
مایه عز و افتخار من است
گفته بنده خالی از ریب است
کاین حدیث از مجاملت دور است
باز کردم بسوی شهر و وطن
زانکه دیگر گذشته کار از کار
بهتری من نه بینم اندر خویش

آن عبارات با روان مانوس
خاصه شعری بدان دلارائی
متحیر شدم چه عرض کنم
با چنین طبع خسته و خط زشت
مشق کردم ز روی آن بسیار
کرد هر کس پیر سشی یادم
فخر کردم که در زمانه ما
فخر دیگر که این گرامی مرد
خواجه داند که چند مرده بود

ای سمیعی هزار مردی تو
باتو ما را برا بری نرسد
خواجه با آن علو نفس کریم
از تواضع بمدح ما یازد
آفتاب ار چه سخت آزاده است
کیست از آفتاب نامی تر
از تواضع روان بود کارش
تو در افتادگی کهر داری
چامه خواجه یادگار من است
بخدائی که عالم الغیب است
بکتابی که رُق منشور است
گفته بودی که با سلامت تن
چاره درد من بود دشوار
گرچه گویند بهتری زین پیش

مثنویات بهار

تا شفا یابم از خزانه غیب
شوم از نظم و نثر او سر مست
گرم سازند روح سرد مرا
شاید از شعله ای بر افروزد
آرزو تیر بر نشانه زند
لیک خواهم که در وطن میرم
دفن کردم بزیر خاک وطن

* * *

دم گرم تو زنده کرد مرا
جنبش مهر تست مایه من
دم جان بخش تست چنگ نواز
تار هایش تمام بگسته است
علقه صحبت رفیقی چند
آخرین شعله حیات منند
جز ریا و فریب چیزی نیست
بوستانست و غیر ازو زندان
نیست آنجا هم از حسود ایمن
یادگار نیست بر در و دیوار
غیر بدبختی و فضاحت نیست
با عذاب استراحتی هم هست
همه پروانگان آن شمعد
در مسجد نبسته هیچ امام
بهر کیکی نسوختند کلیم

* * *

خجالت و عجز من نمایان شد

هم مگر سر فرو برم در جیب
رسد از خواجه نامه ایم بدست
این دو، درمان کنند درد مرا
دم سردم چو گرمی انسدوزد
شعله شوق چون زبانه زند
گرچه سخت از حیات دلگیرم
جان سپارم بخاک پاک وطن

ای سمیعی بخالق دو سرا
گر بجنبد بخاک سایه من
ور بر آید ز من چو چنگ آواز
رشته ای کم بزندگی بسته است
هست تنها بجای از آن پیوند
دوستانی که شمع انجمند
زانکه جای دگر تمیزی نیست
بهر من صحبت هنر مندان
گرچه ز اقبال نا مساعد من
شعنت حاسد اندر آن تالار
یادگاری که جز وقاحت نیست
لیک با رنج، راحت می هست
منت ایزد که دوستان جمعند
بهر یک بی نماز در اسلام
در جهان صاحبان عقل سلیم

ای سمیعی سخن پایان شد

مثنویات بهار

خدمت از من بانجمن برسان بیکا یک سلام من برسان
امرای کلام را زین سوی یک بیک بوسه زن بدست و بروی

ور بود شاهی شکر گفتار

گرم تر بوسه زن بیاد بهار

